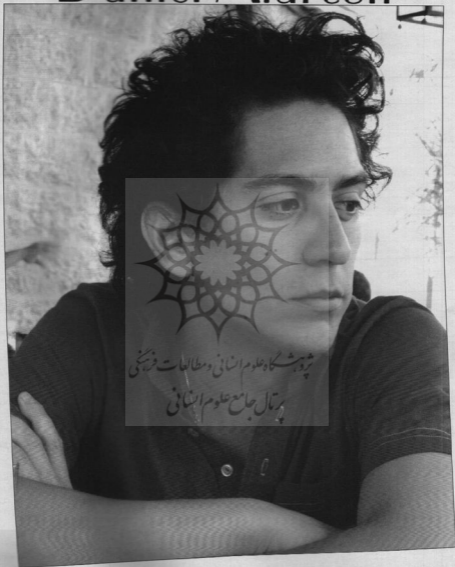


روزی کہ بہ لیما برگشتم

دانیل آلا رکن

# Daniel Alarcon



پیشگاہ علوم انسانی و مطالعات فرہنگی  
پرتال جامع علوم انسانی

خوشحال که آثارم به زبان فارسی ترجمه می‌شود. خوشحال که نه، ذوق کردم. سلام مرا به خوانندگان ایرانی آثارم برسانید. بپخشید که سرم خیلی شلوغ است به تازگی از سفری دور و دراز آمده‌ام. به سوریه، اردن و فلسطین رفته بودم و نمی‌توانم خیلی معطل بنویسم.

## جوان و جویای نام

تولد ۱۹۷۷ لیما پرو

دانیل آلزکین پسر زن و شوهری پزشک است و در لیما به دنیا آمده. در سن سه سالگی همراه با خانواده‌اش از پرو به بیرمنگام آلاباما مهاجرت کرد. او که از رفاه نسبی دوران کودکی برخوردار بود. خودش می‌گوید: «در دوره کودکی از تربیت طبقه متوسط امریکایی در جنوب برخوردار بودم. فقط در خانه به اسپانیایی حرف می‌زدیم».

هرسال به پرو برمی‌گشتند، برای این‌که خانواده پدری و مادری علائق خود را با آن‌ها حفظ کرده بودند. مطالعه را از همان سنین کودکی آغاز کرد. خودش می‌گوید از باشگاه کتاب مدرسه برای بچه‌ها کتاب به امانت می‌گرفتند، اما وقتی من کتاب خواستم، مادرم موافقت نکرد چون می‌گفت هنوز انگلیسی بلد نیستم. بعد از آن سعی کردم تا می‌توانم بخوانم. نخستین شغل خود را در یک بقالی تجربه کرد و خانگیان طبقه بالای همان بقالی بود. از همان اول که به آلاباما آمدند، بازارشان بالای بقالی بود. کار بعدی‌اش هم یک‌چهارم‌ها با غذا و فروش و بقالی مربوط بود. یک‌چهارم تحویل در محل. همکارهایش چهار نفر بودند، هر چهار تا هم ولادیمیر. هر کدام فرستنده و گیرنده می‌گرفتند. برای این‌که معلوم شود کی به کی است، شدند ولادیمیر، ولادی، ولادا و لادا. می‌گوید شانزده ساله که بودم به دروپرو بیرمنگام می‌رفتم و می‌دیدم که آدم‌های غمگین و تنها می‌نشینند و غذاهای گران قیمت را به تنهایی می‌خورند.

به دانشگاه کلمبیا راه یافت. رشته انسان‌شناسی او را به جایی رساند که در همان سال اول دانشگاه به قلب اعتراض دانشجویی وارد شود. در تظاهرات دانشجویی که در داخل دانشگاه برگزار شد شرکت کرد و روز بعد دامنه تظاهرات دانشجویی به خارج از دانشگاه و ساختمان‌های اداری کشیده شد. در همین‌جا بود که بازی سرنوشت به سراغش آمد. بکی روی پلها ایستاده بود و بلندگو در دست شعار می‌داد. خودش می‌گوید بهار ۱۹۹۶ بود. جمعیت انبوهی جمع شده بود. یکی از آن‌هایی که حرف می‌زد و من بلندگو را نگه‌داشتم، خیلی نابو به نظر می‌آمد، ناآهان پرنده‌ای روی سر من فضا نداشت. بلندگو را به دست بکی دیگر دادم و به خولگانه برگشتم. تا فوش بگیرم. وقتی برگشتم دیدم همه دوستانم را دستگیر کرده‌اند.

همدستی او با پرنده‌ها که خیلی هم خوشایند نبود، کار دستش داد. مثل این‌که میانه‌اش با پرنده‌ها خیلی بد نبود. می‌گوید فکر می‌کنم دستم که مرتبه پرنده‌ها روی سرم خرابکاری کرده‌اند. ظرف یک‌سال چهار بار، سه‌بارش هم در ماه زانو به بود. در زمان تحصیل در دانشگاه سه سال در یک فروشگاه کپی کار می‌کرد. در سش که تمام شد، یک سال مشاور اجرایی طرح خانه‌سازی در شرق هارلم شد. یک سال هم در کلاس دهم به تدریس زبان انگلیسی پرداخت. در مدرسه‌ای دولتی در مرکز هارلم تدریس می‌کرد.

در سال ۲۰۰۱ با بورس فولبرایت به پرو برگشت و در سان خوان در لوری گانچر از مناطق حاشیه‌ای شمال شرقی لیما به تدریس عکاسی پرداخت. دیدار طولانی‌اش شاید تحقق پیش‌بینی شخصی‌اش بود. می‌گوید: «وقتی پانزده سال داشتم با پدر و مادرم به تماشای گزارش‌سی‌ان‌ان درباره یک محله کثیف نشسته بودم و به مادرم گفتم که یک روز توی چنین محله کثیفی زندگی خواهم کرد. مادرم هم آی خندید».

دانیل از کارگاه نویسندگان آیوا فارغ‌التحصیل شد. مرتب می‌نویسد و می‌خواند. روزهای تعطیل نه. می‌گوید به اضافه کاری

دانیل آلارکون

اعتقادی ندارد، فیهو می‌نوشد اما روزی دو فنجان، لابد برای صرفه‌جویی. یک فنجان صبح و یک فنجان عصر. غیر از ادبیات مشغولیات دیگری هم دارد. فوتبال، ترد و لوکلندایز. داستان‌هایش در مجلات معتبری مثل نیویورکر، هارپرز، فصل‌نامه ویرجینیا منتشر شده. برخی از داستان‌هایش هم در مجموعه بهترین خوانندگی‌های ۲۰۰۲ و ۲۰۰۵ منتشر شده. با مجلات سان و آی‌شات (Eyeshot) هم همکاری دارد. معاون سردبیر مجله ایتکنا نگرا (Eliqueta Negra) هم هست که در لیما منتشر می‌شود. در لوکلند کالیفرنیا زندگی می‌کند و نویسنده مهمان کالج میلز است که در آنجا داستان‌نویسی درس می‌دهد.

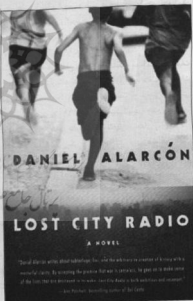
رمان رادیو شهر گمشده‌اش به نازگی منتشر شده.

### یک محله فقیرنشین، پستی به اسم لنون، وقص توی خیابان دیدار آزپرو

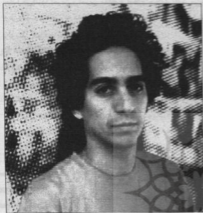
خلیگانه‌ام سال ۱۹۸۰ از لیما به ایالات متحده آمند. با قوم و خویش‌هایمان مکاتبه داشتیم و گاهی برای هم نوار می‌فرستادیم و تا سال ۱۹۸۹ چندبار به دید و بازدید رفتیم. تا آن‌که اوضاع جنگ خراب شد. شش سالی بین دیدارها وقفه افتاد. در نیویورک به مدرسه رفتم و چهارسال دیگر گذشت.

وقتی به لیما برگشتم که مدتی بمقام بیست و چهار ساله بود. با تأمل درباره کتاب تحقیق نمی‌کردم، اما آخرش به همین‌جا ختم شد. شهری که در آن به دنیا آمده بودم دو برابر شده و جمعیت آن از هشت میلیون نفر فراتر رفته بود. جنگ داخلی به پایان رسیده و یک دهه اقتصاد لیبرالی کشور را با سر به درون نظام جهانی بروت کرده بود. به خوب و بدش کار ندارم. وقتی می‌آمدم، واقعاً نمی‌دانم چه چیزی منتظرم را می‌کشد. اما یک نکته را نمی‌توانم انکار کنم، به هیچ‌وجه باورم نمی‌شد. تغییرات گسترده و عمیق اجتماعی، فرهنگی و اقتصادی لیما را از این رو به آن رو کرده بود.

در سان‌خوان دو لوری کانچو اتالی اجاره کردم و برنامه تپوچی را آغاز کردم. تدریس عکاسی، سان‌خوان منطقه فقیرنشینی در شمال شرق لیماست، زورآبادی که وقتی می‌رفتم اثری از آن نبود، اما حالا جمعیتی حدود یک میلیون نفر در آن موج می‌زد. اکثرشان مهاجران آند بودند که در حاشیه شهر زندگی بخور و نموری داشتند. خاتم‌های زمبابوی در همسایگی من آب لوله‌کشی نداشتند، دیوارها در حسیب و تلفن‌ها اشتراکی بود. متعلق‌های فلاکت‌زده پر از آدم‌های رحمتکش و بلندپرواز. سان‌خوان دو لوری کانچو برای خیلی از لیمنیوس (لیمایی‌ها) با زندانی که در آن قرار دارد، یکی است. برای همین



هم یکی از جرم‌خیزترین مناطق لیبیا به حساب می‌آید. لوزاع چنان خراب است که وقتی جوان‌های محل برای استخدام به جایی مراجعه کنند، نشانی واقعی خود را نمی‌دهند، تا شغل را از دست ندهند. جایی است که وقتی پای بقا به میان می‌آید انواع و اقسام ابتکار را بروز می‌دهند. این حرف‌ها یک مشت کلمات توخالی شبه علوم اجتماعی نیست. در حالیه یکی از پایتخت‌های جهان سوم، بیغوله‌ای که در آن آدم زندگی نمی‌کرد در مدت کوتاهی به یکی از پرجمعیت‌ترین مناطق نژاد شده، هم‌چیز سرریز کرده. یک مثال می‌زنم، یکی از شاگردان من پسر است به اسم خان لون مارینیو بری‌اکری. معروف به لون. شانزده سال داشت و مثل خیلی از حسن و



سال‌های خودش در محل و در دنیا، اهمیتی به مدرسه نمی‌داد. جلو دخترها دست و پای خود را گم می‌کرد و مختصر پولی درمی‌آورد. تا می‌توانست می‌خوابید. حتی به قیمت جاماندن از مدرسه. بچه تیزویری بود. لشمش هم بین مردم دررفته بود. لون نمی‌دانست هنگام کی شده. من برای او تره هم خرد نمی‌کردم. بیتل‌ها بنیان‌گذاران ستون موسیقی دنیا هستند. ترانه‌های آنان را در جشن‌ها می‌خوانند. از مصر گرفته تا چین و لروکوت. وقتی پای شدم گفت که پدر و مادرش به لون علاقه داشتند. او هم چندان پی‌گیر نبوده، اما من بودم. اسم او یک‌جورهایی حفظ تعادل به حساب می‌آمد. ترکیبی از میراث بومی، یادگار استعمار و آمریکای لاتین شده بود که

غلط نوشته می‌شد. خان به جای جان با این که برای گوش آمریکای لاتین تنظیم و اصلاح می‌کردند. برای من کنایه‌ای بود - تندنویسی واقعیت که جلو چشم قرار داشت. می‌گویند ویژگی شهرهای جهان سوم این است که آدم‌های شهر در آن واحد در قرون مختلف زندگی می‌کنند. در محل زندگی من چنین بود. مردی که سر خیابان زندگی می‌کرد شهردار شهری در ایاکوچو بود که فقط سالی دو بار به آن سر می‌زد. مادرش فقط زبان گچوا می‌دانست که زبانی بومی بود و هروقت من به خانمشان می‌رفتم رو می‌گرفت و پنهان می‌شد. فقط با اعضای خانواده حرف می‌زد. در محل ده دوازده زن دیگر هم بودند که مثل ارواح در محله می‌چرخیدند و فقط با کسانی حرف می‌زدند که، می‌شناختند. ته چارسو خانواده‌ای اتاق جلویی خانمشان را به آثاری خفته تبدیل کرده بودند و لنون با دوستش در آن با یک بازی کامپیوتری ففل شکسته ژاپنی سرخود را گرم می‌کردند. کوجه ما به بازار می‌رسیدند جایی که در کنار فروشگاه‌های که پیراهن ورزشی می‌فروختند، نونایتد برای اسل می‌فروختند مرغ و خروس سر می‌بیریدند و پرکننده عرضه می‌کردند. آن طرف خیابان خانواده آنها به آیین مسیحی مورمون‌ی گرویده بودند و دخترهای محل حسودی‌شان می‌شد که آمریکایی‌های قدبلند به آن‌ها سر می‌زدند. قنتر هم سرش به اینترنت و چت گرم بود و با اسم عمر اسمیت آنلاین می‌شد. زیرا خیلی از دخترها به این اسم جلب می‌شدند. جوانی این طرف و آن طرف شایع کرده بود که من پیشتر تو هستم. دیو اسطوره‌ای کوهستان آند، بیگانه‌ای که آدم‌ها تا اعضای بدن بومی‌ها را با نردم، سلسار در محله مجاور زندگی می‌کرد و خواهر جوانی داشت که مینیستروهای مذهبی آمریکایی او را به فرزند گرفتند و به مینیسوتا بردند. کاهی نامه‌های او را می‌آورد و از من می‌خواست برایش ترجمه کنم. بعد از نظرها بساطت والیبال برپا می‌کردند. هوا که تاریک می‌شد عدای در زمین فوتبال جمع می‌شدند که حال کنند. کوکی در خیابان کشیک می‌داد، همیشه هدفون داشت و چشم‌هایش سرخ سرخ بود. نوبی کارخانه‌ای کارگر پارموفت بود که پیراهن‌های سفید صادراتی تولید

می‌کرد. از همان‌هایی که مورمون‌ها می‌پوشند.

لواضع مدام همین بود. بچه‌های محل توی فضای خالی غریب بین کوچه‌ها پلاس بودند. عصرهای پنجشنبه در خانه لنون جمع می‌شدیم و به موسیقی گوش می‌کردیم. همه برای جمعه شب تمرین می‌کردیم. موسیقی انتخابی راک، یا آندی و حتی سالسای پان‌امریکن نبود. در حالت خلسه فرو می‌رفتند و می‌چسبیدند. لنون آینه‌قدی گذاشته بود که خودش را ببیند و همه توی خیابان بز و بکوب راه می‌انداختند. اگر یکی هم رد می‌شد همه‌جیز ناگهان متوقف می‌شد و دوباره از سر ما را تماشا می‌کنند. تمرین و تمرین مداوم و اصلاح حرکات باعث می‌شد که مهارت خود را افزایش دهند. لنون میکروفونی برمی‌داشت و دست به دست می‌چرخاند تا جماعت آوازهایی را شنیده‌اند لب بزنند. یکبار که ترانه‌ای از جان لنون را برای‌شان خواندم، نفس لنون و بقیه بندامد.

آیا همیشه لواضع این‌طور بود، به همین شکستگی؟ سال‌خون دو له. e. e. گلنجر را باید بسنی که اثر کسی. سی آن موقع هم آدمی را تحت‌تأثیر قرار می‌دهد. هرچه پیش‌تر با جوان‌ها حرف می‌زدم بیش‌تر متوجه می‌شدم که محله ایستگاهی سرراهی است که همه مدتی می‌ایند، می‌مانند و بعد می‌روند. پدر و مادرهای‌شان آمده‌اند، زور زده‌اند که نان بخور و نصیری دربیازند و پرچم را داده‌اند دست بچه‌ها. لنون و نسل او می‌خواستند کمی جلوتر بروند.

لنون سنی نداشت و خیلی به فکر نبود که مثل بزرگترها از لواضع امریکا بپرسد. چپ و راست می‌پرسیدند همه از مهاجرت حرف می‌زدند. پارشان را آماده می‌کردند که بروند. همه دل‌شان می‌خواست که در جهان اول ناپدید شوند و با کیمسه‌های پول برگردند. لنون هم با بغیله خیلی فرق نداشت. مثل آن‌ها متوجه و به‌توجه شده بود. از بچگی توی سرشان فرو کرده بودند. یکبار گروهی از بچه‌ها را دیدم که توی کوچه خاکی ماشین‌های استیل‌بازی را هل می‌دادند و با شنیدن صدای هواپیمای عبوری ایستادند و سر بلند کردند و داد زدند، اما راه هم بپرا ما را هم بپراه بچه‌های بزرگ‌تر درباره بورس آموزش زبان انگلیسی و ازدواج با مورمون‌ها حرف می‌زدند، اما نه دل‌شان لنگر حرف دیگری بود.

اغلب داستان‌های جنگ در پرتو شع را یک سال بعد از بازگشت از لیما نوشتم. حلاکه که می‌خوانم یادم می‌آید که چه حسی داشت و سعی می‌کردم نیروی شهر و حرکت و لحن و پالی مسائل را با کلمه به‌یاد بیاورم. لیما حکایت یرویی پدیده جهانی است. اگر ندرجایی یا پاکستانی و مکزیکایی بودم، می‌توانستم دل‌تشتی مشابه بنویسم. اسم جاها را عوض می‌کردم برخی جزئیات و فضای فرهنگی جایگزین می‌شد. اما لسل کار و جوهره یکی بود. مرکز شهری با گسترش ناموزون و انفجار کسب‌خسته و بی‌ثباتی سیاسی، اقتصادی، اجتماعی و فرهنگی. اگر برو کشوری ساختگی هم بود و لیما شهری خیالی. باز هم خیلی‌ها وقتی کتاب را می‌خوانند نقاط مشترک را در آن می‌یابند. *انسان و مطالبات فرهنگی*

اگر بخواهیم دقیق‌تر بگوییم، محل تلاقی و محو شدن خط و مرزهاست.

در مقام نویسنده‌های امریکایی با ریشه امریکایی لاتی‌ن برایم سخت است که بگویم امریکایی لاتین از کجا آغاز می‌شود و امریکایی شمالی در کجا به پایان می‌رسد. خوبه نام معمولی خیلی‌هست که در کالیفرنیا به دنیا می‌آیند. در لیما و در سان‌خون دو لوری گانچو اسم‌های اسپانیایی سنتی دیگر رایج نیست. دوستان من اسم‌هایی مثل رولر، نوربرت و همیلتون دارند. شخصیت‌های ساکن این جغرافیا هویت متزلزل دارند و مرزهای ساختگی.

جای معجب ندارد که نوازندگان اندی در مترو نیویورک می‌نوازند و مکزیکایی‌ها در دامداری‌های ایوا کار می‌کنند. بی‌جهت نیست که در ایالات متحده سالسا سس گویه‌فرنگی را جاسی‌گذارد.

با جمع زیادی از پرویی‌ها می‌خواهند مهاجرت کنند. بنابراین که در آن زندگی می‌کنیم، همین است. در توسان آریزونا خانواده‌ای تایلندی یک کبابی راه انداخته‌اند و نمای گراند کانتون را در آن نقلی کرده‌اند. وسط این نمای صحرایی معابد بودایی و ازادهای چندرزه‌شدگانده موقعی که غذا می‌خوردم، فکر می‌کردم چه کرده‌اند این خانواده هم خندم گرفته بود و هم می‌خواستم گریه کنم. هم ناهماهنگ، هم زیبا، درست مثل لنون که اسم زسان داشت.